

# بانوی پیشگو



مارگارت اتوود

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

نقشه مرگم را با دقت طراحی کردم؛ برعکس زندگی ام، که به رغم تمام تلاش هایم برای مهار کردنش، مثل ولگردها از این شاخ به آن شاخ می پرید. زندگی ام میل به ولو شدن داشت، نرم و آبکی شدن، حرکت نقش های طوماری و ریشه ماندن، مثل قاب آینه های باروک، نتیجه پیگیری یک خط بدون کمترین مقاومت. حالا بالعکس، می خواستم مرگم تمیز و ساده، حساب شده و حتی کمی خشونت آمیز باشد، مثل یک کلیسای کوآکر یا یک دست لباس مشکی ساده با یک رشته مروارید که وقتی پانزده ساله بودم، مجله های مُد در موردشان خیلی جار و جنجال می کردند. نه شیپوری، نه یلندگویی، نه پولکی و نه نکته مبهمی. قلق کار این بود که بدون هیچ ردّ و نشانی ناپدید شوم، و پشت سرم فقط سایه یک جسد باقی بگذارم، سایه ای که همه به اشتباه آن را به حساب واقعیتی قطعی و بی چند و چون بگذارند. اولش فکر کردم از پشش برآمده ام.

روز بعد از رسیدن به ترموتو، بیرون، روی بالکن نشسته بودم. می خواستم آفتاب به پوستم بخورد، در ذهن خودم را در کسوت بانویی باشکوه از اهالی

را در حالی در ذهن مجسم کردم که دوباره پی من می آمد، در حال عبور از آن جاده پیچ در پیچ بر روی تپه، با آن فیات کرایه‌ای که ایراد داشت؛ بعداً در مورد این ایراد برایم توضیح می داد. ماشین را پارک می کرد، تا حد امکان نزدیک به دیوار. قبل از پیاده شدن، در آینه ماشین نگاهی به صورتش می انداخت و دستی به سر و رویش می کشید: هیچ وقت دوست نداشت احمق به نظر برسد، و هیچ وقت هم مطمئن نبود که خلاصه احمق به نظر خواهد رسید یا نه. خم و از ماشین پیاده می شد، بعد در ماشین را قفل می کرد تا چمدان کوچکش را نزدند، و کلیدها را هم در جیب داخلی ژاکتش می گذاشت، نگاهی به چپ و راست می انداخت، سرش را با حرکتی عجیب پایین می آورد، مثل کسی که انگار سنگی حواله سرش کرده بودند، یا کسی که از درگاهی کوتاه می گذشت، و بعد سرک می کشید و به پشت در زنگزده نگاهی می انداخت و با احتیاط در جاده به راه می افتاد. معمولاً در مرزهای بین‌المللی جلوش را می گرفتند. دلیلش این بود که خیلی مرموز به نظر می رسید؛ مرموز، اما معقول، مثل جاسوس‌ها.

با دیدن آرتور دیلاق که به سمت من پایین می آمد، نامطمئن، با صورتی سنگی، به قصد نجات من، با آن کفش‌های تنگ، بی آنکه مطمئن باشد من واقعاً آن جا هستم یا نه، شروع کردم فریاد زدن. چشم‌هایم را بستم: آن جا در پیش رویم، در آن سوی پهنه گسترده و عظیم و آبی‌رنگی که من آن را به اسم ایانوس اطلس می شناسم، تمام کسانی که ترکشان کرده بودم، به زندگیشان ادامه می دادند. مسلماً در ساحل؛ خیلی از فیلم‌های فلینی را دیده بودم. باد به موهایشان موج می انداخت و آشفته‌شان می کرد، لبخند می زدند و برایم دست تکان می دادند و صدایم می زدند، هرچند من صدایشان را نمی شنیدم. آرتور از همه نزدیک‌تر بود؛ پشت سرش هم خارپشت سلطنتی، یا همان چاک بروئر، با آن شنل بلند و خودنمایانه‌اش؛ بعد هم سم و مارلین و دیگران. لیدا اسپرات پرپرزان و با ارتعاش، مثل یک شمد به یک سو رفت، و من آرنج

منطقه مدیترانه می دیدم، با پوستی مسی‌رنگ، با گام‌های بلند، لب‌های خندان و دندان‌های سفید، رو به دریا با رنگ سبز مایل به آبی‌اش، سرانجام فارغ و رها، با گذشته‌ای که عاقبت دور انداخته و فراموش شده؛ اما بعد یادم افتاد که محلول ضدآفتاب ندارم (مارک مگزیوم پروتکشن: بدون آن، پوست صورتم می سوزد و پر از کک و مک می شود)، به همین دلیل، دور گردن و صورتم را با حوله صاحبخانه پوشاندم؛ بالکن از جاده دید نداشت.

همیشه به بالکن علاقه داشتم. احساس می کردم که اگر بتوانم به قدر کافی روی بالکنی بایستم، یعنی روی بالکن مناسب، با پیراهن زنانه سفید و بلندی که دنباله‌اش پی‌ام کشیده شود، و ترجیحاً در تریب اول ماه، آن وقت اتفاقی رخ خواهد داد: نوای موسیقی به گوش خواهد رسید، آن زیر به تدریج پیکری شکل خواهد گرفت، تیره و پریچ و خم، و وقتی من با وحشت و امید و لطافت، به نرده آهنی و نقش‌دار ایوان تکیه خواهم داد و خواهم لرزید، به سمت من بالا خواهد آمد. اما این یکی بالکن چندان رمانتیکی نبود. نرده‌ای هندسی شکل داشت، شبیه نرده خانه‌های مردم طبقه متوسط در دهه پنجاه، و کف ایوان هم سیمانی بود و به تدریج داشت ساییده و فرسوده می شد. از آن بالکن‌ها نبود که مردی زیرش بایستد و با آرزو و حسرت عود بنوازد، یا با گل رزی لای دندان‌ها، یا حتی دشنه‌ای در آستین، به زحمت از آن بالا بیاید. به علاوه، این ایوان فقط حدود یک متر و نیم از سطح زمین فاصله داشت. مهمانان مرموزی که ممکن بود به دیدنم بیایند، به احتمال زیاد از مسیر ناهمواری که از خیابان بالایی به ساختمان می رسید می گذشتند، با گام‌هایی که روی خل و خاکستر قرچ‌قرچ صدا می داد، و رزها یا چاقوهایی که فقط در ذهنشان وجود داشت.

فکر می کردم، در هر حال، این شیوه ورود آرتور خواهد بود؛ او صدای قرچ‌قرچ پاهایش را روی جاده، بر بالا آمدن از ساختمان ترجیح می داد. ای کاش می شد به حال و هوای گذشته‌ها برگردیم، به دوران قبل از تغییر او... او